

تو دیوانه که تمام جاه یک قطره است پیش نهر و نهر یک قطره  
 است بقابل دریا غوک گفت که مگر تو امروز دیوانه شده که  
 نهر و دریا را از این چاه بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بزرگی  
 بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد از این چنین سخنان دور از قیاس  
 بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست گویند  
 پیش دروغ با فان جز خاموشی علاجی ندارند اتفاقاً در آن سال  
 سیلاب عظیم برخاست و آب نهر بطغیان آمده دشت و  
 میدان را فرو گرفت و نهر و چاه جوشی زده بسیلاب در  
 پیوستند در آن اثنا غوک و ماهی هر دو با اتفاق از چاه بزرگ  
 از راه سیلاب نهر رسیدند چون ماهی از بومی وطن خود  
 آشنا شد غوک را گفت با تا بزرگی نهر و دریا را تا شاکسیم  
 غوک چهاره نخل شد و گفت که برکناره باید رفت و گرنه در این  
 آفت هلاک شدم

## حاصل مطلب

آدمی را لازم است که ہر سخن کہ بشنود و ہر معاملہ کہ ببیند  
بمامل نگاه کند نہ آنکہ کم فہمی و نادانی خود را کار بستہ بخت  
و جہالت پیش آید کہ عالمی برتر ازین موجود است و پیش  
عارفان کامل کہ سیر در پامی وحدت کردہ اند این جہان  
از یک قطرہ پیش نیست و فہم جہانیان زیادہ تر از فہم آن مخلوق  
نہ کہ ہزاران ہزار عالم بزرگتر ازین جہان بقدرت کاملہ ایزد  
تعالی خواہد بود کہ اہل این جہان را باعتبار ظاہر بدان راہ

## حکایت ششم

تاجری بہ تبتہ ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات  
دوستان و مردمان خانہ در فرست نوشت طوطی داشت  
گویا پیش او رفت و گفت کہ حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری

بجوی تا برای تو بسیارم طوطی گفت فرمایش من اینکه در ملک  
 چین باغی روی و بگردخت که جمیع بسیار قوم را بسنی از  
 طرف من بدیشان سلامی برسانی و هر جوانی که از ایشان گوش  
 کنی بمن آری تا جرخت سفر رست و در چین رسید بعد  
 از داووستد و خریدی فرمایشات غم مر جعت نمود  
 فرمایش طوطی بیادش آمد باغی رفت و بر درختی عظیم جماعت  
 طوطیان رنگین بال دید با و از بلند گفت که طوطی دارم گویا از  
 دوازده سال در خانه من تقفس نقره میباشد و آن طوطی  
 شمار اسلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی  
 از درخت خود را مین افکند و طپیدن نماز نهاد و چون  
 بر روی زمین افتاد تا جردانست که شاید این از خویشان  
 آن باشد و من بی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تا  
 خور و بعد از ساعتی آن طوطی پروبال درست کرده بالای درخت

پرواز کرد چون تاجر بر کشتی سوار شد و بوطن خود باز آمد فرمایش  
 هر کس بدو رسانید و پیش طوطی آمد و گفت که در فلان مجمع  
 طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی  
 بر زمین افتاد دانستم که هلاک شد اما بعد از ساعتی پرواز  
 کرده بر درخت رفت طوطی بجز استماع این سخن از چو  
 که بران نشسته بود پائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و  
 دم در کشید تاجر بحیرت در مانده و دروازه نفس را کرده  
 طوطی را بیرون آورد و قدری آب بگلغش ریخته در آفتاب  
 بالای بام گذاشت و افسوس میکرد که چرا پیامش بدو رسانید  
 بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالای درخت پرید و از آنجا شاخ  
 بلند رفت و خوش نشست تاجر خوشنود شد و نفس بیاورد  
 و گفت ای طوطی ز من کی تازده یافتی و نفس بیا و این ما حبرا  
 مرا مطلع کن طوطی گفت که ندتی در قید تو بودم و راه خلاصی

جستم و بمعرفت تو از اینامی جنس خویش مشورت خواستم و چون  
 صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید خلاص شدم و زندگی تازه  
 یافتم بعد ازین هرگز در محبس نخواهم آمد این بخت و برکت  
**حاصل مطلب**

چونکه انسان درین نفس مقید است بغیر مروان خلاصی ممکن نیست  
 و ازینجاست که هر کس بکاری علمیده گرفتار و خیالش برامی از  
 قیدیت پر خار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت  
 از قیود جمیع خیالات یجاری نجات یافت و بمراد دل بر بلندی  
 لنگره عرش پرواز کرد

### حکایت شصت و یکم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل غرغریان روزی از خواب  
 بترطاق دو کانش پرید و شیشه عطر از صدمه پرش بر زمین  
 افتاد و بشکست عطار بغیظ تمام سیلی زد و موی سرش برکت

بیچاره خاموش بکنجی نشست و آمدت دراز سخن نمیکفت عطار  
 نیز از کرده خود پشیمان و بر خاموشی طوطی نالان می بود روزی  
 قلندری سروریش تراشیده برو و کان عطار گذر کرد و طوطی  
 بکمال خنده لب بگشاد و گفت ای درویش آیا تو هم شیشه عطر  
 نکسی را شکسته عطار از رسیدن قلندر ممنون شد که سبب  
 آمدن او طوطیش بجفا را آمد

### حاصل مطلب

هر کس موافق آزمایش خود سخن میگوید و بقدر همت خویش  
 فکری کند **مصراع**

فکر هر کس بقدر همت اوست

**حکایت شصت و دوم**

گازری در بغداد برکنار و جله گازی میگرد و کلنگینز  
 در آن ساحل شکار ماهی مشغول داشت و بر ماهی ریزه قناری

میگرد روزی باز نیز پرواز در آن مقام گذر نمود و تپه‌ی شکار  
 نموده قدری از آن خورد و برفت کلنگ نفضه آن دل  
 خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا بر کرمان  
 دریا اوقات بسرکنم می باید که بصد مرغان پرواز نام  
 و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز مستفید گردانم ما گاه  
 کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگ جناح شکار برگشاد  
 و بلند پروازی نمود چون که جسم بزرگ و پرهایی ناتوان است  
 لطمه هوا چنان بدور رسیده که سر همچون بنگای افتاد و بر دوش  
 در آن گل بند شد گاه ز این همه رسید بر حیت و آن کلنگ  
 گرفته مطبخ خود تازه نمود زانش گفت که این کلنگ است  
 تو چگونه بدست تو آمد گاه ز گفت که از گوشه قناعت هوا  
 شکار مرغان چون باز پرواز کرد و لاجرم شکارنا کرده گرفت  
 پنجه من گردید مصراع

ناکرده شکار در شکارم افتاد

## حاصل مطلب

هر کس از عهده خویش قدم بیرون نهد و از جاده قنات  
سر برزند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

## حکایت شصت و سوم

بر گاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از  
تاریکی راه گم کرد و در بیابانی رسید که سنگریزهای آنجا یاقوت  
و الماس بودند بهشت کرمان منادی کرد که ازین سنگریزها دانه  
و جیب پر کنید که همه جوانی هست بعضی لشکریان گفتند که سکندر  
دیوانه شده است یاقوت و الماس در راه و بیابان و در زیر پا  
ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت بسنگ  
ریزه دارد که اینوقت جهت برداشتن آن ما را حکم میفرماید الفرض  
بدین جهتها اقبال حکم سکندر نکرونده بعضی دیگر از آن سنگریزها برداشتند



و سکنه را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند  
 هر دو کز بند است و پیشانی حسرت میخوردند کسانیکه فرمان  
 سکنه را قبول نکردند امت با این واسطه میگردیدند که چرا از زمان  
 سخن او را قبول نکردیم و نعمت جواهرات را از دست دادیم  
 و کسانیکه گرفته بودند نیز پیشانی بدین سبب مینمودند که  
 چرا زیاده از آن نگرفتیم و بر شران خود بار نکردیم  
**حاصل مطلب**

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پیشانی  
 خواهند بود بدکاران بدین واسطه که چرا حکم پیغمبران را پذیرفتیم  
 امروز از آتش دوزخ نجات می یافتیم و نیکوکاران بدین سبب  
 که چرا عبادت و بندگی زیاده نکردیم تا امروز در سیاهت  
 درجه بلند تر و مرتبه ارجمند تر حاصل مینمودیم  
**حکایت شصت و چهارم**

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد غدرخواست  
 امیر گفت سه طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت اول طعام  
 دعوت و صیافت خورد دوم با مهمان صرف خوان  
 نمایند سوم با طفلان بخورند الغرض زاهد بضیافتش آمد  
 الوان اطعمه لذیذ تکلف چیده بودند امیر گفت این همه طعام  
 برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی اما آدمی را برای این طعام  
 نیا فریده اند بلکه برای عبادت و معرفت بوجود آورده تا  
 که بدین لذت فریفته شده بخواب غفلت نبرد ازیم درین شب  
 که یار بیدار و ما بنماز خواب غفلت سرشار

### حاصل مطلب

طعام برای آدمی است اما همان قدر که بدن را قوت دهد  
 و در بندگی حلالک دارد نه آنکه در فکر طعام شیریننده  
 طعام را هم فراموش کند . بعینت

همین میردت عیسی الانعری تو در بند آنی که حسن پرور

## حکایت شصت و پنجم

یکی از مزارعان بجوی خراسان در ویرانه گاوسیرانده پانجا  
 کشاورز را در زمین بند شد چون کفید خمی بیرون آمد که خوش  
 گندم چون لؤلؤی شاهوار بتارهای زرین آویخته گویا زرگران  
 کامل فن چنین خوشحار ساخته در آن خم پر کرده اند پادشاه  
 برین ماجرا خبر کردند و هفتادمان کهن سال را برای تفتیش اینکار طلب  
 داشت پرسید که در عهد کدام سلطان این قسم خوشحای گندم  
 حاصل می آید پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام  
 در زمان شین پادشاهی بود بسیار عاقل و رعیت پرور بود  
 در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع و هفتانی برآمد که شمار آن  
 دهمینده از جز آنحصار بیرون بود آن را بجنور پادشاه آوردند  
 پادشاه گفت که ای دهقان این مال تست من هرگز بدین دهنده

دست نخواهم آلود و بهمان عرض کرد که من چنین مال حرام نمی  
 گیرم که برکت از نذاعت من خواهد رفت زیرا که من خرد و رم  
 و صاحب زمین شخصی دیگر است او را بدهید چون صاحب زمین  
 حاضر آمد گفت این زمین را بدین و بهمان با جاره داده ام هر چه  
 از آن بیدون آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف  
 کنم آخرش دختر صاحب زمین را با پسر و بهمان عقد بستند  
 آن دقینه را در چهارم دختر دادند پس از برکت سخاوت و عدالت  
 آن پادشاه گدافی در آن ملک بنظر نرسید و بجای گندم  
 نولومی شاهوار سپیدامی آمد اکنون این قسم گندم کجاست که  
 سلطان بر مال رعیت تار نگاه آرد و از زمین برود لیکن  
 شکر است که گندم ما از زمین نمی شود و پادشاه آیین معنی تمیاض  
 گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت را  
 پیش خود ساخت که در ترقی میوجات و زراعات ملک

خراسان رشک اقالیم و یگر گردید

## حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بریت پادشاه وقت متعلق  
دارد که موافق قیمت برکت است

## حکایت شصت و نهم

پیر زنی در خطه ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا  
بغصب از او گرفت پیر زن خود را در غزنین بخدمت سلطان  
محمود غزنوی رسانید و فریاد کرد و سلطان پروانه بنام عوان  
داد تا با عوام استر و کند پیر زن آن مثال شاهسی را گرفته برین  
خود آمد عوان سر از خط فرمان باز زد و دانست که این پیر زن  
بار دیگر بغزنین نتوانست رفت الغرض آن زن مردانیت  
بار دیگر بهزار رحمت در غزنین رسید و قضیه را بعضی سلطان  
رسانید سلطان بنا کید تمام فرمان داد اما مثال دیگر متضمن

برترهیب و تنبیه عوان بنویسند و بان عجزه دهند پیران  
 که آن حاکم سرکش بچار مثال شاه را بعل نیاورد بار و بگریز  
 اگر از ان انحراف کند عجب نباشد سلطان بخیط تمام گفت که پرو  
 رو و خاک بر سر کن ضعیف گفت که سلطان را بیاید که خاک بر سر  
 خو کند که فرمانش نافذ نیست و عدلش پایمال قیل و قال سلطان  
 این سخن متاثر شد و از گفته خود پشیمان گشت فی الحال حامی  
 دیگر باد و بسزاد فوج جزار بدان سوراوان کرد تا ظالم را  
 بسزاد رسانید و ضعیف را باغ اومع محاصل ایام تعطیل باز

### و با نهد حاصل مطلب

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قائم است  
 و پادشاهی را که نفاذ حکم نباشد پادشاهی را نمی سزد

### حکایت نصرت و بهفتم

هر مژبن نوشیروان چون تخت سلطنت نشکست و بیوه

پدر را کار بست مباد نمی درود اما کسی از باغ رعیت میوه  
 و از خرمن دهبان خوشه بظلم بچسبند و آلا بدارش خواهم کشید  
 روزی یکی از پسرانش بشکار بیرون آمد و از گشت دهبان  
 اسپ خود براند چون این خبر بهر فرسید جلا در احکم کرد تا  
 گوش شهبزاده بریدند که برابر مبادی من گوش بنداد و روزی  
 خود بر اسپ سوار و بال شکر گران از حوالی باغی عبور فرمود  
 که شاخی از آن باغ از سر و یوار بیرون آمده بود و چند دانه  
 انار خندان بر آن جبلوه میدادند چون سواری شاه بیک  
 فرسخ از آن مقام بگذشت پادشاه باز از بهمان راه مراجعت  
 بایوان خود نمود بهر قدر که انارها دیده بود بهمان طور بر شاخ  
 نمودار یافت فی الحال از اسپ فرود آمد و سجدات شکر  
 بجا آورد که حکم مرا ایزد تعالی نافذ گردانند  
 حاصل مطلب

اگر زباغ رعیت ملک خورویی  
 بر آورند علایمان او درخت از بیخ  
 به نهم بیضه که سلطان ستم روا داد  
 ز شدت گریانش هزار مرغ بکس  
 حکایت شصت و هشتم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت باخر رسید  
 هر سه فرزندان خود را طلب کرد و بهر یک سه تیر بجا  
 نموده داد تا بشکند آنها بزور بازوی جوانی هر چند سعی  
 کردند بجائی نرسید باز بهر یکی از ایشان تیری داد تا بشکند  
 فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از هم جدا شوید دشمن  
 یک یک را از میان خواهد برداشت و اگر اتفاق همه دیگر  
 زندگانی کنید هیچ کس بر شما دست نخواهد یافت  
 حاصل مطلب



اتفاق موجب بقای ملک و دولتست و اتفاق باعث  
 خواری و بخت و انار را بجز اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که  
 نزاع بنیاد جاه و خشم را منهدم می سازد و مصالحت  
 دیوار غرت و اقبال را بر پا و قائم می دارد

### حکایت شخصت و بنام

پادشاهی بود که از ناموران روزگار گوی سبقت ر بوده  
 و سیاح سخیله و سعت مالکش را بیای ترو دنیه پیموده پیری  
 داشت صبیح و بغایت طبع چون بغفوان جوانی رسید  
 معاشرت گزوده نرد عیش و کامرانی شب و روز می باخت  
 تا آنکه ظالمان ما ضاترس دور او را گرفتند و هر دقری صاحب  
 جهان خانه مرد مفلس و صاحب مال نشان می یافتند  
 شهزاده را مطلع ساخته بران میداشتند که شیشه ناموس خپرن  
 کسان را بر رنگ عصیان بشکست چونکه ولی عهد و وارث تاج

نگین غیر از کسی نبود لاجرم پادشاه هزار جان بایل اومی بود و  
 عییش چشم ملک هنرمی نمودار کان دولت و اعیان مملکت  
 یارای آن نداشتند که زبان بند و نصیحت گشت ایندیما پشوا  
 را بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند  
 روزی یکی از وزراء با بنامی حسن خود گفت که خرابی سلطنت  
 و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و باندا و رخنه آن  
 ناکوشیدن در ورطه جرم ناک حکمی و حق ناشناسی افتاد  
 چرا بد کرداری شهزاده که موجب این همه خواری دولت و پا  
 مالی مملکت است بجزور پادشاه اظهار نکنیم

### بیت

گر نعمت شه فراموش کنم که بسنم تباهی و خامش کنم  
 دیگری گفت من از و از ده سال بر منصب وزارت و  
 شریک مشاورت هستم گاهی نهی قسم علامات زوال سلطنت

ندیده ام که حالامی بنم مصراع  
 گویم مشکل و کز نکویم مشکل  
 سیوی گفت که سخن نصیحت برای سایمعان بهتر از سلاک  
 گوهر است ولیکن کج همان بدانمش را بجز تیر و تیر و تیر  
 بدار امی نصیحت از ان کس دروغ  
 کشد در جوابش زبان همچو تیغ

چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن  
 مخفی ندارد اما از کسی که خطر جان داشته باشد او را پند و اندرز  
 خطاست قطع

کریم دانی که نشنوند جوی هر چه داری تو از نصیحت پند  
 زو پیشنی حریف نادان را بدو پیا اوشتاده اندر بند  
 دست بردست میزند که دروغ شنیدم حدیث دشمنند  
 وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر یاد شاه بر سر

مرا بردار و هم از اظهار خیر خواهی سر نخوابم چید و  
 پیش و انامایان مغرور خواه اسم بود

### بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی غدرش بنده ار کند بجز میستی  
 هر چند و یکران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن او بین  
 خرد و دراست اما اظهار حق و خیر خواهی او را بران داشت  
 تا روزی بخصور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در  
 قید بلاکت گرفتار است و آثار نکبت و زوال مملکت  
 از بد کردار می نمود و پادشاه بجزد استماع این سخن بهم  
 برآمد و وزیر ناصح را در زندان کرد و رحمت از ظلم شهزاده برگ  
 وطن گفتند و راه غربت پیش گرفتند سپاه ثبانه و خرا  
 بهی گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام تیره  
 شده بود بر یکی از محدثات پادشاه افتاد در حال اسیر نظر پادشاه

شد و چون شیرویه که در عشق شیرین بر خون پدر خود خسرو  
 پرویز اقدام نمود متصدق قتل پادشاه گشت و اکثر ارکان  
 دولت و سران لشکر را با خود یار ساخت پادشاه چون بر  
 این معنی اطلاع یافت از نهایت افسوس و غم از شهر بیرون  
 رفت و در جمع آوری لشکر و نجات و گرفتاری شهزاده  
 دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده بر تخت نشسته سکه  
 بنام خود زد و از طرفین ساز جنگ آماده شد پادشاه فریاد  
 خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون مهم شهزاده برآید  
 و زنده گرفتارش کنید گفتند که آن وزیر یا صحیح را طلب کن که  
 انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب  
 داشت و عذر باخواست و بدین مهم اشارت کرد وزیر  
 ناصح گفت که هیچ علاج و اطمینانی از وقوع باید کرد  
 و آن زمان خیرخواهی مرا شنیدی حالا کار از دست رفته و پشیمان

و این را  
 از شهزاده

و خزانه بدست او افتاده و تراغیر از گرز گزیر نیست پادشاه  
 ننگ گرز بر خود پندید و شکر قلیلی که حاضر بود بمقامت  
 بیا است شهزاده با شکر حرار از شهر برآمد و آتش قتال و  
 جدال را شتعل نمود و نیری بمقتل پادشاه رسید و هاجاجان  
 و او همراهیانش بخوف جان بگریختند شهزاده منظر و منصور  
 مراجعت محرم کرد و شادمانه نبواخت و محفل حسین ترتیب داد  
 و آن آهوی صحرامی خوبی را که دیش بدنبال او رفت بود سیام  
 زن ما زین ارجان دل برداشته خجری زهر آلود زیر بغل گرفته  
 بحضور شهزاده رسید چون او را مست باوه غفلت یافت  
 بیک ضرب خجر کارش با تمام رسانید و خود با زر و زور که  
 داشت از اینجا شبگیر زده بملک دیگر نقل کرد سلاطین اطراف  
 بر بحال و قوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند  
 و آن ملک را کلاً قابض گشتند

## حاصل مطلب

هر کس بنده ناصحان نشود و سخن خیر خواهان بمسامع قبل  
 نرساند آخر بخرابی گرفتار شود و آنکه در لهنو و لعب و فسق و فحش و اوقات  
 بسر کند و باید بر خود مقاومت بر خیزد و در دنیا و آخرت محبت  
 بیند مصراع آن را که چنان کتد چنین آید پیش

## حکایت هفتاد و دوم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان  
 روزگار باده می پیوند ناگاه دست ساقی بلرزید و به  
 یاقوت فام برخفت پادشاه بنیقادشاه و دشمن شد و گفت  
 که خونت مثل این دختر ز خواهم ریخت ساقی تبرس جان آن  
 صراحی را بر سر و تاج نوشیروان ریخت حضار مجلس شوری  
 بر آوردند که غدر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی بیادشاه التماس  
 کرد که از لغزش دست من آنچه شراب ناب بردامنت افتاد

بدانجت مرا وعده قتل نمودی و این ظلم صریحست نخواهستم که  
 نام پادشاه تا این مدت بعد مشهور آفاق بود باز بیک  
 نام ظلم تباہ گردد بیت

بسا نام نیکو به پناه سال

که یک نام رشتش کند پایمال

آه جدا جبارتی کردم و صراحی شراب بر تاج و سرت نختم  
 تا بر شنونده بدین خطای عمده مرا خود شمارد و بقتل من  
 معذور دارد و نوشیر و آن این سخن متاثر گشت و گفت که گناه  
 اضطرابی توانش غضب را در سینه من اشتعال داد و عذر  
 گناه بآب خشک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد ازین  
 خشم جهان سوز کمتر بر من علیه خواهد کرد خلعت خاص بد و مرحمت نمود  
 و از سرخوش درگذشت و فرمود که در عوض شکرانه جان بخشی باز  
 دور باد و تازه گرداند



## حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصائل انسانی است و در عین غضب  
رحمت و انعام فرمودن موجب بزرگتر تحسین و آمرین

## حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سراز در یکی ایوان خاص سیر  
آورد و به سایه خود نگاه کرد پس زنی را دید که کوزه شکسته  
در دست دارد و آبی که از آن میسرزد بدان روی خود می شوید  
افسوس بسیار نمود و آفتابه زرین مرصع بدو فرستاد با فکر  
کرد که اگر این آفتابه بدو رسد خواهد دانست که کوزه شکسته  
مرا پادشاه دیده است و ازین معنی خجل خواهد شد حکم کرد و آفتابه  
را بچندین هزار دینار بفروشد و زر نقد بطریق وظیفه بدو  
رسانیده باشند

## حاصل مطلب